



نامزد بهترین رمان سال
چاپ صد و چهل و دوم

دختری که رهایش کردی

جو جو مویز

ترجمه‌ی کتیون اسماعیلی

«کتابی که نمی‌توانید زمین بگذارید.»

دیلی میل



ketabtolah

دختری که رهایش کردی

جو جو مویز

ترجمه‌ی کتابون اسماعیلی

طراح جلد: سمانه پرهیزکاری

صفحه‌آرایی و آماده‌سازی: واحد تولید کتاب میلکان

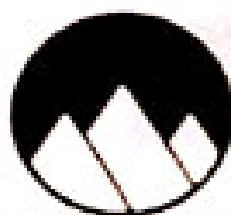
لیتوگرافی: باختر

چاپ: دالاهو

چاپ صد و چهل و دوم، ۱۴۰۰

نبراز: ۱۱۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۸۴۵-۸۲-۰



نشر میلکان

www.Milkan.ir

info@Milkan.ir



@MilkanPub

سنت پرون^۱، اکتبر ۱۹۱۶

خواب غذا می دیدم: پاکت برشته و په تیکه نون سفید دست نخورده که هنوز داشت توی فرزش بخار بلند می شد با پنیر آب شده که از لیه های بشقاب زده بود بیرون و انگور و آلو که توی په کاسه کپه شده بود. بوی خوب همه ی فضا رو برداشته بود. چیزی نمونده بود خودم رو به شون برسونم و کمی از شون بردارم که خواهرم جلوم رو گرفت. «باشوا!» زیر لب غرغر کردم: «گشتمه.»

«بیدار شو، سوفی!»

می تونستم به ذره از اون پنیر رو امتحان کنم. می خواستم از اون پنیر بچشم. به لقمه ی بزرگ از اون نون گرم بذارم دهنم و بعدش به حبه انگور، با همون بوی خوبی که داشت. می تونستم شیرینی میوه ها رو حس کنم، اما خواهرم اون جا بود. دستش روی میج دستم بود و جلوم رو گرفت. نذاشت چیزی بخورم! تو په چشم به هم زدن همه چی، بشقابا و حنا بوهای خوش، محو شدن. دستمو دراز می کردم که بگيرم شون، اما اونا یکی یکی مثل حباب دور می شدن و می ترکیدن.

«سوفی؟»

«چی؟»

«اونا اورلیان رو گرفته.»

برگشتم طرفش و تندتند چشمو باز بسته کردم. خواهرم به کلاه پنبه ای مثل مال من سرش بود که توی اون سرما یخ نزنیم و گرم بمونیم. صورتش حنا توی اون نور ضعیف حسابی رنگ پریده بود و چشمش از تعجب گشاد شده بود. «اونا طبقه ی پایین ان، اورلیان رو هم گرفته.»

گیج و منگ بودم. از پایین صدای مردایی می اومد که داد می زدن. صداشون اون قدر بلند و خشن بود که مرغامون توی حیاط پشتی از توی لونه شون افتادن به سرو صدا. توی اون تاریکی باد زوزه ی وحشتناکی می کشید. یهو بلند شدم و صاف روی تختم نشستم. لباسم رو پیچیدم دورم و سعی کردم شمع کنار تخت رو روشن کنم.

خواهرم رو کنار زدم و رفتم جلوی پنجره‌ای که به سمت حیاط باز می‌شد و چشمم رو دو ختم به پایین به سر بازا. چراغ جلوی ماشین شون حیاط رو روشن کرده بود و دیدم که برادرکوچولوم دستاش روی سرشه و داره سعی می‌کنه سرش رو از تیررس سر بازا دور نگه داره.

«چی شده؟»

«اونا جریبان شوک رو می‌دوشن؟»

«چی؟»

«باید موسیو سوئل اونا رو کشونده باشه این جا، از توی اتاقم صدای فریادزدنش رو شنیدم. می‌گن اگه اورلیان جای شوک رو به شون نگه، با خودشون می‌برنش.»
«اون هیچی به شون نمی‌گه.» سعی کردم خونسرد باشم.

صدای گریه‌زاری برادرمون رو که شنیدیم، لرز کردیم. بعدش هم خواهرم رو درست تشخیص نمی‌دادم: بیست و چهار سال داشت، ولی انگار چهل و چهار ساله بود. می‌دونستم ترس اون توی چهره‌ی خودم منعکس شده. این همون چیزی بود که ازش می‌ترسیدیم. هلن زیر لب گفت: «سر بازا به فرمانده با خودشون داشتن، اگه پیدااش کنن!» صداش از ترس می‌لرزید. ادامه داد: «اونا همه‌ی ما رو دستگیر می‌کنن، می‌دونی که سر آراس چه بلایی اومده. کاری باهامون می‌کنن که برای دیگران درس عبرت بشیم. سر بچه‌هامون چه بلایی می‌آد؟»

ذهنم درگیر بود. فکر این که برادرم بخواد زبون باز کنه و حرفی بزنه پاک داشت دیوونه می‌کرد. شالم رو پیچیدم دور شونم و با نوک پا خودم رو تا دم پنجره رسوندم و زل زدم به حیاط. حضور به فرمانده می‌گفت که اینا دیگه سر بازای مست و پائیل نیستن که با چند تهدید و ضربه بخوان دست از سرمون بردارن. واقعاً تو بد مخمصه‌ای افتاده بودیم. حضورش تو حیاط یعنی ما مرتکب جرمی شدیم که باید سربعاً دستگیرمون کنن.

«اونا پیدااش می‌کنن، سوفی. پیداکردنش فقط چند دقیقه طول می‌کشه و بعد...»

صدای هلن از شدت ترس رفت بالا.

مغزم دیگه کار نمی‌کرد. چشمم رو بستم و دوباره بازشون کردم و بهش گفتم بره طبقه‌ی پایین. «برو پایین و اظهار بی‌اطلاعی کن. از شون بپرس چه خلاقی از اورلیان سر زده. باهاشون حرف بزن و حواس شون رو پرت کن. یه چند لحظه قبل از این که وارد خونه بشن، معطل شون کن و برام زمان بخر.»

«می‌خواهی چی کار کنی؟»

دستم رو گذاشتم روی بازوی خواهرم و فشارش دادم: «برو، اما چیزی به‌شون نگو. فهمیدی هلن؟ همه‌چی رو انکار کن. بزن زیر همه‌چی!»

خواهرم با دودلی سرش رو تکون داد و دوید طرف راهرو. لباس خوابش از پشت سرش موج می‌زد. نمی‌دونم تا قبل از اون موقع اون قدر احساس تنهایی کرده بودم یا نه. تو اون چند دقیقه، ترس به گلویم چنگ زده بود و سنگینی سرنوشت خونواده‌م مونده بود روی دوشم. دویدم طرف اتاق مطالعه‌ی پدرم و همه‌ی کتوهای اون میز بزرگ رو چک کردم. محتویاتش رو ریختم بیرون: خودکارای قدیمی، چند تا کاغذپاره، تیکه‌هایی از به ساعت شکسته و صورت‌حسابای قدیمی. خدا رو شکر بالاخره اون‌ی رو که می‌خواستم روی زمین پیدا کردم. فوری دویدم طبقه‌ی پایین. در زیرزمین رو باز کردم و پریدم روی پله‌های سرد سنگی. حالا دیگه خودم رو جمع‌وجور کرده بودم و نور شمع لازم داشتم. چفت سنگین دری رو که به زیرزمین پشتی راه داشت بلند کردم. قبلاً با بشکه‌های آب‌جو و شراب روی پشت‌بوم انباشته شده بود. در یکی از بشکه‌های خالی رو کنار زدم و در آهنی فر پخت نون رو باز کردم.

بچه‌خوک ما که هنوز خیلی خوب بزرگ نشده بود خواب‌آلوده پلک می‌زد. صداهای ریزی از خودش درمی‌آورد و از توی تخت‌خوابی که از گاه پُر شده بود بهم نگاه می‌کرد. بلندش کردم تا روی پاهاش وایسه.

اصلاً راجع به خوک به‌تون گفتم؟ ما این بچه‌خوک رو موقع آزادسازی مزرعه‌ی موسیو ژرارد گرفتیم. عین هدیه‌ای بود که از طرف خدا به‌مون رسیده باشه. تنها و سرگردون، سر به پیچ از پشت کامیون آلمانیا که همه‌ی بچه‌خوکا رو توش بار زده بودن افتاده بود پایین دقیقاً پیش پای مادر بزرگ پوبلین و خورده بود به گوشه‌ی دامنش. هفته‌ها بود که داشتیم بهش بذر و ته‌مونده‌ی غذا می‌دادیم، به امید این‌که این قدر بزرگ و پرواز بشه که بشه باهاش به غذای عالی برای همه‌ی خونواده درست کرد. تصور پوست تُردش که از گوشت آبدارش جدا می‌شه، از ماه‌ها پیش، اهالی لوکاگ‌روژاً رو امیدوار نگه داشته بود.

از بیرون دوباره صدای برادرم رو شنیدم که داشت داد می‌زد و بعدش هم صدای خواهرم که خیلی زود با صدای زننده‌ی په انسر آلمانی قطع شد. بچه‌خوک به‌جورایی هوشیار بهم نگاه می‌کرد که انگار با چشماش بخواد بهم بفهمونه از

سرنوشت خودش خبیر دازه و می‌دونه چه بلایی قراره سرش بیاد. خیلی آروم باهاش حرف زد. «واقعاً ببخش عزیزم، اما این تنها راهیه که برام مونده.» و بالاخره دستم رو پایین آوردم.

چند دقیقه بعد، خودم رو رسوندم بیرون. می‌می رو بیدار کردم و بهش گفتم که باید بدون هیچ حرفی، بی‌صدا، باهام بیاد. توی این چند ماه، این بچه یاد گرفته بود که بدون هیچ سؤالی فقط اطاعت کنه. وقتی داشتم داداش کوچولوش رو از تخت برمی‌داشتم و می‌داشتم توی بغلم، حسایی با تعجب براندازم کرد.

با نزدیک شدن زمستون، سوز هوا هم بیش‌تر شده بود. بوی چوب سوخته‌ی بخاری مون که از غروب روشنش کرده بودیم پیچیده بود توی هوا. وقتی داشتیم از راهرو می‌رفتیم بیرون، از پشتِ در، با تردید نگاهم رو دوختم به فرمانده. فرمانده بکن‌باونر که با تمام وجود ازش متنفر بودم بین‌شون نبود. فرماندهی که داشتم می‌دیدم لاغرتر بود و بدون ریش و سبیل اما خیلی خونسرد به‌نظر می‌رسید. حتا توی اون تاریکی می‌تونستم ببینم با یه مرد باهوش طرفم نه با یه احمق نادون، که همین منو بیش‌تر ترسوند.

فرمانده تازه‌وارد متفکرانه زل زده بود به پنجره‌های ساختمون. شاید پیش خودش فکر می‌کرد این ساختمون از مزرعه‌ی فوریر که الان توش مستقرن مناسب‌تره، همون جایی که افسرهای ارشد آلمانی شبا توش می‌خوابیدن. بهش مشکوک بودم، چون احتمالاً اون می‌دونست که ما از اون ارتفاع می‌تونیم بیش‌تر قسمتای شهر رو ببینیم. از اون روزا که این‌جا هنوز هتل پُروونقی بود، چند تا اسطبل برا اسبا و ده تا اتاق خواب مخصوص مهمونا برامون مونده بود.

هلن روی سنگفرش بود و با دستاش که دورِ اورلیان گرفته بود می‌خواست ازش محافظت کنه. یکی از مردا تفنگش رو برد بالا اما فرمانده دستش رو بلند کرد. فرمانده دستور داد: «بلند شوا!» هلن تلاش می‌کرد دستش رو نیره عقب. یه دفعه چشمم افتاد به صورت هلن که از ترس رنگ به رو نداشت. وقتی می‌می مادرش رو توی اون وضعیت دید دستش رو محکم‌تر به دستای من فشار داد. با این‌که قلبم داشت می‌اومد تو دهنم، منم دست می‌می رو فشار دادم. با تمام قوا طوری داد زدم که صداش پیچید توی حیاط: «محض خاطر خدا، بگید این‌جا چه خبره؟» فرمانده فوری برگشت طرف من. معلوم بود از شن صدای من جا خورده. یه زن جوون همراه

به بچه‌ی کوچیک که داشت شستش رو می‌مکید و به دامنش چنگ زده بود، با به نوزاد که محکم به قفسه‌ی سینه‌ش چسبیده بود، داشت از راهروی سرپوشیده وارد حیاط می‌شد. کلاهم به شکل از یب مونده بود روی سرم و لباس شیم طوری بود که انگار چسبیده باشه به پوستم. توی دلم خداخدا می‌کردم که فرمانده صدای تپش قلبم رو نشنوه.

روی صحبتیم با خودش بود: «دقیقاً به چه جرمی سربازتون اومدهن ما رو تنبیه کنن؟» حدس می‌زدم که از وقتی خونه‌ش رو ترک کرده هیچ زنی با همچین لحنی باهاش حرف نزده. سکوتی که توی حیاط حاکم شده بود نشون می‌داد همه حسابی جا خورده‌ن. خواهر و برادرم که روی زمین نشسته بودن، با توجه به این‌که همچین نافرمانی‌هایی ممکن بود سر همه‌مون رو به باد بده، برگشتن طرف من تا بتونن بهتر منو ببینن.

«شما؟»

«مادام لقیور.»

می‌تونستم ببینم که با نگاهش داره حلقه‌ی ازدواجم رو چک می‌کنه که بدونه مجردم یا متأهل. نیاز نبود خودش رو اذیت کنه؛ مثل همه‌ی زنای محله‌مون، همون اوایل اون رو برای خرید غذا فروخته بودم.

«مادام، ما اطلاعاتی داریم که ثابت می‌کنه شما به‌طور غیرقانونی احشام پرورش می‌دین.» فرانسوی حرف‌زدنش مقبول بود و نشون می‌داد که محل مأموریت سابقش توی کشور اشغالی تَن صداسش رو آروم کرده. مردی نبود که با مسائل غیرمنتظره تهدید بشه.

«احشام؟»

«به منبع موثق به ما خبر داده که شما از به خوک توی این ساختمون نگه‌داری می‌کنین. باید بدونین که، طبق قانون، نگه‌داری از احشام بدون مجوز جریمه‌ی سنگینی داره، یعنی زندان!»

نگاهش به من بود. «می‌دونم کی همچین خبری به‌تون داده. موسیو سونل! مکه‌نه؟» صورتم گل انداخته بود. موهای بلندم که با پیچ‌وتاب روی شونم ریخته بود انگار جرقه زد، چون پشت گردنم احساس سوزش کردم. فرمانده به‌طرف یکی از سربازا چرخید. اون مرد با اشاره بهش فهموند که درسته و اطلاعات من کاملاً موثقه.

می‌دونی چه حسی داره وقتی خودتو به سرنوشتت می‌سیری؟
بمجبورایی بهت خوشامد می‌گه. دیگه نه دردی هست، نه
توسی و نه اشتیاق و آرزویی. مرگ، امید بود که داشت با این
تسکین به وجود می‌اومد. بهزودی می‌تونستم ادوارد رو ببینم.
ما تو اون دنیا به هم می‌رسیدیم، چون مطمئن بودم که خدا
مهربونه، خدا هرگز اون قدری بی‌رحم نیست که ما رو از تسکین
تو اون دنیا محروم کنه.

- از متن کتاب -

